ارزشیابی توصیفی

یکی دیگر از محورهای مهم کلاس‌های برخط، توجه به ارزشیابی توصیفی بود. اگرچه ارزشیابی‌های هماهنگ مطابق برنامه‌ریزی مدرسه برگزار می‌شد، تلاش کردم در کنار آن، از شیوه‌هایی بهره بگیرم که ارزشیابی را از فعالیتی صرفاً سنجشی، به فرصتی برای یادگیری، مشارکت و تفکر تبدیل کند.

یکی از این روش‌ها واگذاری طراحی و طرح پرسش به خود دانش‌آموزان بود. به جای آنکه فقط من پرسش‌های شفاهی هر درس را مطرح کنم، از دانش‌آموزان خواستم با توجه به محتوای درس، پرسشی طراحی کنند و آن را از یکی از هم‌کلاسی‌های خود بپرسند. سپس دانش‌آموز پرسشگر بر اساس معیارهایی که از پیش در کلاس دربارهٔ آن‌ها گفت‌وگو کرده بودیم، میزان کامل‌بودن پاسخ را ارزیابی کند.

در فعالیت املا، دانش‌آموزان به‌نوبت متن را برای هم‌کلاسی‌های خود می‌خواندند. بعد از آن، خودشان نوشته‌ها را با راهنمایی معلم و براساس معیارهای مشخص بررسی و اصلاح می‌کردند. همچنین پس از خواندن بندها و انشاها، دانش‌آموزان با رعایت اصول گفت‌وگوی محترمانه، دربارهٔ نقاط قوت نوشته‌های یکدیگر اظهارنظر و پیشنهادهایی نیز برای بهبود ارائه می‌کردند.

یکی دیگر از تجربه‌های موفق ما سپردن بخشی از مسئولیت ادارهٔ کلاس به خود دانش‌آموزان بود. هر روز یکی از دانش‌آموزان مسئولیت‌هایی مانند خوشامدگویی، پیگیری حضور و غیاب، مدیریت فعالیت‌ها، جمع‌بندی مطالب یا ارائهٔ کوتاه درس را بر عهده می‌گرفت. این فرصت، به‌ویژه در دانش‌آموزان کم‌حرف‌تر، باعث افزایش اعتمادبه‌نفس و بروز توانایی‌هایشان شد. برای حفظ نشاط کلاس، جشن تولدهای ساده‌ای را در فضای برخط، با تبریک و همخوانی دوستان بر پا می‌کردیم. این جشن‌ها حس صمیمیت و تعلق به کلاس را حفظ می‌کرد.

از سوی دیگر، هم‌زمان با روزهای دشوار جنگ، بخشی از کلاس به گفت‌وگو دربارهٔ ایران، امید و همدلی اختصاص یافت. دانش‌آموزان دل‌نوشته‌هایی برای ایران نوشتند و احساس خود را نسبت به وطن، آرامش و آینده با یکدیگر به اشتراک گذاشتند. همچنین با تمرین و همخوانی سرود «ایران من» با صدای همایون شجریان، فضای کلاس به فرصتی برای تقویت هویت ملی، همبستگی و امید تبدیل شد.

چالش‌های آموزش مجازی نیز خود به فرصتی برای یادگیری تبدیل شد. وقتی ارتباط قطع می‌شد یا مشکلی پیش می‌آمد، دانش‌آموزان یاد می‌گرفتند صبور باشند، یکدیگر را همراهی کنند و برای ادامهٔ مسیر راه‌حل پیدا کنند.

پس از پایان سال تحصیلی، همچنان ارتباطم با دانش‌آموزانم ادامه دارد. طرح‌ها و فعالیت‌هایی را مثل مرور درس‌ها و کتابخوانی و ... برایشان برنامه‌ریزی می‌کنم. البته شرکت در این فعالیت‌ها کاملاً اختیاری است.

این تجربه به من نشان داد موفقیت آموزش بیش از آنکه به ابزارها وابسته باشد، به نگاه ما به دانش‌آموزان بستگی دارد. اگر به آن‌ها اعتماد کنیم و فرصت مشارکت و مسئولیت‌پذیری بدهیم، حتی در کلاس برخط نیز می‌توان زمینهٔ رشد، یادگیری و تربیت همه‌جانبه را فراهم کرد.

مدرسه، چه حضوری و چه مجازی، زمانی به رسالت واقعی خود نزدیک می‌شود که کودکان در کنار آموختن درس‌ها، فرصت همکاری، تجربه‌کردن، مسئولیت‌پذیری و ساختن آیندهٔ خود را نیز داشته باشند. ■

تجربه

رام کردن غول دلهره

■ سمیه خیاط سرکار
مربی قصه‌گویی و داستان‌نویسی دبستان پسرانهٔ ناحیهٔ ۱



سمیه خیاط سرکار مدرک کارشناسی آمار و کارشناسی ارشد تکنولوژی آموزشی دارد. در سال ۱۳۹۴ به‌دلیل علاقهٔ خود گواهینامهٔ دوره‌های دانشگاهی (آکادمیک) معتبر قصه‌گویی و داستان‌نویسی را از انجمن قصه‌گویان سروش در یزد کسب کرده است. مدرک کتابخوانی و بلندخوانی کتاب را هم از مؤسسهٔ پژوهشی کودکان دنیا از تهران در کارنامهٔ خود دارد. وی از سال ۱۳۹۴ به‌عنوان کتابدار و مربی قصه‌گویی با مجتمع آموزشی جوادالائمه (ع) همراه شده است.

ناگهان، سکوت بر حیاط پرخنده سایه انداخت و مدرسه، آن لانهٔ گرم شوق، در هاله‌ای از غبار فرو رفت. نزدیک به یک ماه می‌گذشت که چشم‌های کنجکاو و دل‌های تپندهٔ دانش‌آموزان کلاس اول تا ششم، از برابر نگاهم رخت بسته بودند. جنگ، این میهمان شوم و ویرانگر، نه‌تنها خاک و سنگ که پیوند جان‌ها را نیز از هم گسسته بود و دیواری بلند از جنس دلشوره میان من و دانش‌آموزانم کشیده بود. در آن وانفسای ناپایداری که جهان بر مدار وحشت می‌چرخید، حالم خوش نبود و نیک می‌دانستم که روح ظریف و بال‌های شکنندهٔ آن فرشتگان کوچک نیز بیش از من در چنگال ترس و نگرانی اسیر است.



در این میان، ندای شروع کلاس‌های مجازی از سوی مدیریت مدرسه، چونان روزنه‌ای از نور در دل تاریکی تابید. قرار بر آن شد تا کلاس‌های فوق برنامه، هرچند به‌صورت مجازی، دوباره جان بگیرند. این فرصتی بود مغتنم، نه برای درس‌دادن که برای حالِ خوب بخشیدن. دریافتم که در آن شرایط غبارآلود، کلید گشایش قفل دل‌های پراضطراب، «احساسات» است؛ مهم‌ترین گوهر وجود آدمی. شناخت این گوهر می‌توانست مرهمی باشد بر زخم‌های ناپیدای من و شاگردانم!

دل به دریا زدم و در کتابخانهٔ شخصی‌ام به جست‌وجو پرداختم. گمشده‌ام کتابی بود برای آغاز این مسیر پراحساس. کتاب قیافه‌های بامزه[1] را یافتم؛ آغازی لطیف و نرم. برای آنکه عطر کلماتش به مشام جان بچه‌ها برسد، با شوق، تکه‌فیلم (کلیپی) کوتاه از

۱. کتاب قیافه‌های بامزه، نویسنده: نیکولا اسمی، مترجم: نوشین اخلاقی.



صفحاتش ساختم، صداگذاری کردم و با تار و پود دلم آن را آراستم.

نخستین دیدارمان به شناخت اولیهٔ احساسات گذشت؛ داستانی ساده، اما سرشار از ناگفته‌ها برای بیان احساسات گوناگون. از آنان خواستم تا صورتک‌های رنگارنگ احساساتشان را بر صفحهٔ سفید کاغذ نقاشی کنند و یک یا دو خاطره که آن حس را در وجودشان زنده می‌کند، در کنارش بنویسند. آنان قلم به دست گرفتند و از عمق وجودشان نوشتند؛ از شادی و غم، از ترس و خشم، از نگرانی و هیجان. واژگان معصومانه‌شان واگویه‌ای بود بر هر آنچه در سینه نهان داشتند. این نوشتن فقط تکلیف مدرسه نبود؛ برون‌ریزی روح‌های کوچکی بود که زیر آوار سکوت فریاد می‌زدند. آنان با این کار، بی‌آنکه بدانند، نخستین گام برای التیام خویش را برداشتند.

در دومین گام، آستین‌ها را بالا زدیم و به دیدار «نگرانی» رفتیم؛ آن مهمان سمج و چنگ‌انداز که گویی در آن روزها مهمان ناخواندهٔ تمام خانه‌ها شده بود. با داستان نگرانوداکتیل[1] همسفر شدیم؛ دایناسوری که همیشه نگران بود، درست مثل خیلی از ما. تکه‌فیلم ساختهٔ خودم را برایشان نمایش دادم و به راه‌حل قصه رسیدیم؛ ساخت «جعبهٔ نگرانی».

به بچه‌ها گفتم جعبه‌ای بسازند و نگرانی‌های واقعی و ملموسشان را روی کاغذ بنویسند و در آن صندوقچهٔ امن بیندازند. آنچه خواندم، گواه یک دل نگران و پرتلاطم بود: «نگران صدای مهیب موشکم.» «می‌ترسم عزیزانم را از دست بدهم.» «نگرانم مدرسه‌ها دیگر باز نشود و هرگز دوستانم را نبینم.» این‌ها نه کلماتی ساده، که سوگنامهٔ نسلی بود در دل شعله‌ها؛ اما همین بیرون‌ریختن و مشهودکردن غول‌های ذهنی، خود، بخشی از قصهٔ درمانی و مسیر شناخت احساسات بود؛ اما من نمی‌خواستم و نمی‌توانستم نگرانی را از لوح وجودشان پاک کنم. پس، چراغ به دست، در پی راه چاره‌ای برای مهارش گشتم. خواستم به آن‌ها بیاموزم که چگونه در آغوشش بگیرند، بپذیرندش و آن را کنترل کنند.

کتاب‌ها را یکی پس از دیگری خواندم، تا آنکه کتاب کیک وانیلی با روکش شکلات[2]، چونان الهامی ناگهانی، مرا به خود خواند. از آنان خواستم برای این جلسه، به جای نوشتن، با والدین خود دست به آفرینش طعمی جدید بزنند؛ آشپزی کنند. پیام‌های شوقشان در همان لحظه، برق امید را در دلم کاشت و عکس‌هایی که بعدتر فرستادند، معجزه‌ای تمام بود. پسرانی که به گواه مادرانشان، تا آن روز پا به خلوت آشپزخانه نگذاشته بودند، حالا با اشتیاق، کیک و نان و غذاهای ساده می‌پختند. دست‌های کوچکشان که آغشته به آرد و شوق بود، نه‌فقط غذایی برای جسم که مرهمی برای روح می‌ساختند. آشپزی طعم شیرین «توانستن» و «مفیدبودن» را به آنان چشاند و ثابت کرد که تمرکز بر خلق یک چیز، حتی ساده، می‌تواند اضطراب را در حاشیه قرار دهد.

برای خردسال‌ترها، گنجینه‌ای دیگر گشودم؛ قصهٔ «حالا گرگم به هو[3]» را نجوا کردم و بازی‌های کهن را به میانجیگری طلبیدم. از آنان خواستم از گنجینهٔ خاطرات پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها جویا شوند و بازی سنتی‌ای را با خانواده اجرا کنند. عکس‌هایی که رسید، سرشار از زندگی و شوق بود: از «هفت‌سنگ» و «یه‌قل‌دوقل» گرفته تا «مار و پله» و «اسم و فامیل». بازخوردها نوای دلنشین رهایی بود؛ والدین می‌گفتند که فرزندانشان پس از این فعالیت‌ها، به‌شکلی محسوس آرام‌تر شده‌اند، گویی نگرانی رام شده است.







این امر جان کلام «تربیت همه‌جانبه» در دل توفان بود: ما احساس را انکار نکردیم، به آن برچسب «بد» و «خوب» نزدیم و سرکوبش نکردیم، بلکه احساسات فردفرد آن‌ها را به رسمیت شناختیم، به تماشایش نشستیم و با آغوشی باز پذیرفتیمش.

ما آموختیم که حتی از دل آوار «نگرانی» نیز می‌توان گُل‌هایی از جنس آرامش رویاند؛ گُل‌هایی به رنگ همدلی در آشپزخانه و شوق در بازی‌های گروهی. یاد گرفتیم که حال خوب مقصدی دور نیست؛ حال خوب را می‌توان در دل ناپایداری، با در کنار هم بودن، خلق قصه‌ها و زنده‌کردن بازی‌های ساده جشن گرفت و این لحظه‌ها چیزی نیست جز دمیدن روح زندگی در تمام ابعاد وجودی انسان. ■

۱. نگرانوداکتیل، احساسات دایناسوری، نویسنده: برایان موزس، مترجم: مریم رضازاده.
۲. چی شد؟ چی نشد؟ نویسنده: پروین پناهی، نشر قصه و داستان.
۳. یک قُلُمبه برف، نویسنده: اکرم الف خانی، نشر قصه و داستان.